

مدرسہ

دیوان ریاضی

لوحہ لکھنؤ
مارس ۱۸۸۲

۲۹۱۹


I





٤٩١٩



وصف السلطان الاولاد ونجليه كفافا ان الحسين
 والسياس الذي علم الاعداء بالهزم الاول وفارمعا بالهزيمة عليهم
 السلطان بن السلطان السلطان ابو الصبح والمعار
 محمود بن السلطان مصطفى بن حيدر الله السلطان
 واما في العالمين بانه 
 الله سبحانه وتعالى مصطفى بن حيدر الله السلطان
 المحمدي بن السلطان مصطفى بن حيدر الله السلطان





صنع او آندم که تشن کند افلاک است
نامه حیرت ببال طایر اوراک است
تا بود بر صنع او در کاشن عالم علم
بر سپهر خوبی ز کفن بر اسر جد چاک است
کی زند پر در هواشن چون سپه سوار او
بال مرغ عقل را بشکست و برقه اک است

رشته تو حید در معنی کرامت کرده است
بت پرستی را که ز نمار از پی اثر اک است
تا کشد در قید حیرت عقل را از منکته
موشا ز اسپه بر روی اشاک
یک یک مستند بر ذات قدیم او کوا
این همه ثقی که در عالم بصنع پاک است
ای ریاضی گردن از چپس جان فشان
آب روی چشمه خورشید را این خاک است



ای پری از رخ بر افکن طس طارا
 تنه کی بر روی محف می نهی ز نارا
 بر کشاوی کا کل و خلقی بر و وارندم
 بهر دفع چشم بد بر بند اوج مارا
 غم چشم کاسه آبی سینه ماندی
 روز بجز آن بر سپر باین من بکارا
 چند باشی در حجاب ای کل بدعوی
 دم زیکر نمی زن و از پابر این خارا
 طاق بروی تو میخوانم بحسب ایم حکا
 سو باشد بجان کردن صورتی دوارا

تار پاضی را بجمشده نامه طاعت بود
 می بروی بر صفح دل نقش خط یارا



سوی خلیب من که بر و نامه مرا
 کز آتش دلم نپسرد مرغ بر هوا
 داریم ذوق خاک شدن بر درت ولی
 تر سپم بدامن تو نشیند بخارا
 نه ناو کی که چشم تو بر سپینه ام زند
 از سپینه در حریم دل آریم جابجا

میکرد پیش ازین به بتان شمع خیر کی

این دم بماء روی تو دار و پسر صفا

آن زلف مشکبو که ریاضی سیر است

طو مار جان ما پست میفکن زیر پا



ز لوح دل آب تنغ شتی خط مشکین را

سیلانی مران از روی حشمت مورسین را

ز چشم من سیاهی گرفت و ریزد غیب

چو دیدم ساده از حرف و فغان یسین را

خروج لشکر خطش خواهم ای مسلمانان

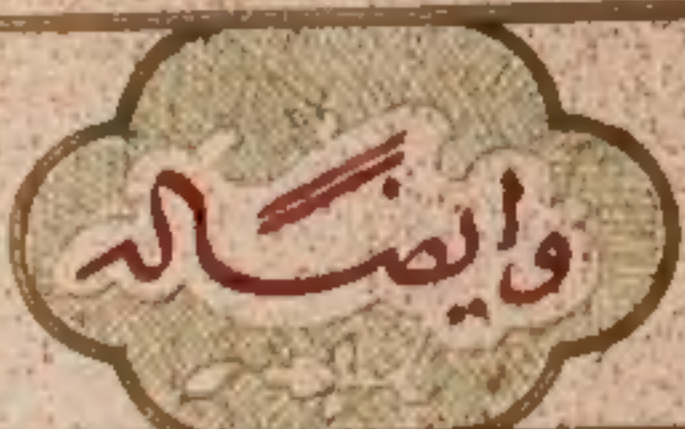
که می ترسم سپاه کنز کید و لشکر دین را

از آنز و میزند آینه ان خورشید صفت

که تاروشن نماید چن جان چشم حقین را

ریاضی دید آن روی و نکرد از خط او

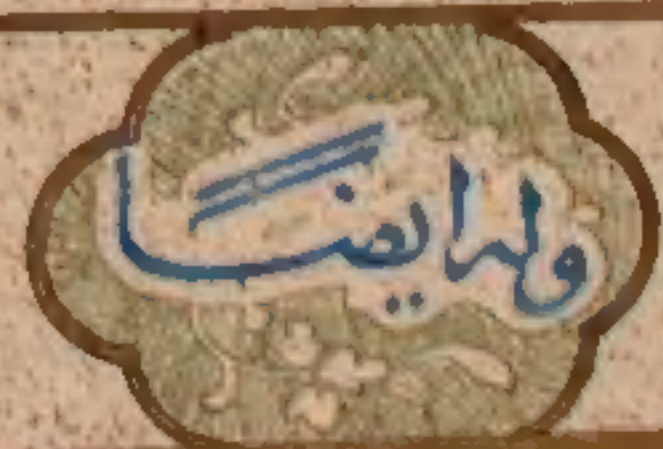
بخواند الحمد و در آخر تراش کرد یسین را



غرق خون کردم شب بحر تو داغ خویش را

سپاهم در کج دل روشن سپاه خویش را

و چمن دامن گشای زلفی معطر چشمت
 از نسیم سبزلت کلهاد باغ خویش را
 باغ جان زان تو شد بر سپینه ام خجسته
 رخت چون سازه و کسی دیوار باغ خویش را
 هر که بر یاد بست برواشت ساغر لاله وار
 می نندازد ذوق آن بر سپر این باغ خویش را
 شد ریاضی غرق خون از مهر روی تو صبح
 تا بکی دارد نهان در سپینه داغ خویش را



تا نقش کرد کند هلاکت مرا
 زیر سپهر وی کنید خاک مرا
 بر در و پستیم رسواست
 از گریبان چاک چاک مرا
 کرچه بودم کناه آلوده
 آتش عشق سوخت پاک مرا
 همه عالم اگر شوندم خشم
 چون تو یار منی چه باک مرا
 رحم کن بر ریاضی و پسند
 که ذراقت کند هلاک مرا

فراقم جدای کشد غم جدا

اگر می شوم از تو یکدم جدا

ز غمت خون خون در من ختم

نخایسم شد دیگر از غم جدا

بهارست و هرگز دلدار خوش

مبادا درین فصل خرم جدا

ز کوی خودم تلخ بماند غم جدا

ز فردا پس کشتم چو آدم جدا

ریاضی چو ماند از تویی زوش

جدایی جدا آتش غم جدا

وایضه

کر طیب ای که کیر و نبض جانان مرا

من یمن میم که می کیر در کب جان مرا

آفتاب من ز روی می رسید کاکشی تب

ز نکت شمی میداد خورشید تابان

تا رسیدت از لب شیرین او شربت کام

دیدم پر عتاب تر کردت دامن مرا

دیداشک من که چشم خوابگاه او شد

می دو و بر روی و می کیر و ذکر پان

چون بگردم غرق خون مردم ز گرد لاله و
 غنچه گرد و آسپ تب کلبه ک خندان
 ای فلک بر جان پمار ریاضی رحم کن
 بر سر پر ملک صحت دار سلطان

حرف کباء

چند میکوسی که خورشید است رویم در تارا
 نیست پنهان ماه من روشن تر است از افلاک
 می خرامی و ز قدرت سایه می انداخت
 چند پوزم زین جسد یا لیتی گشت ترا

تا خیالت را بجو آورده اند افکنند
 مردمان چشم ما بجاده را بر روی
 لعل و شونی بخون آورد و مستی
 می کشد بر صورتش از منک تر صبح الجوا
 کر ز خاک گوی او عطر کن نمود
 تا ابد مردن خاکم جدا پند غذا
 شهسوار ابرامید انکس بوسم پای تو
 حلقه شد قد من پر گشته مانند رکا
 در دلم نشین و بشم و اعقب می خوش
 تا دهم پسکین ریاضی شد جان حق احسا

وایضگاه

کبر جان کرد و دین و دین و دین و دین
عاشقان جانها بر آتشاند و کوفی
با دل پر خون اگر آیم بکشت بوستان
هر کلی بر سینه ام خاریست بنی بوی
پوست پوشیدست میکین نامه ای بوی
می کند بوی کدایی از و کوی بوی
تا برای صید و لها دام کیو باز کرد
بسته می بینم نه از آن دل یک بوی

ای ریاضی تا بر آید نخل امیدت بر

در ریاض و دین نشان سپرد و بوی

وایضگاه

از صراحی بوی ها غوغا ز زبان شد
ماند تاجی بر سر او از مواد ازنی حیا
مهر بانی کرد آن ماه و در اندازم
یارب امر و ز از کد امین بر آمد فنا
روز از شرم سبک گویت نیامد
زانکه شبها از فغان من در و بوی

خون سیم کریم اگر پند کسی چسار
کاشکی از پرده چشم میا ویز و تقا
چون ریاضی مر که دار و پای دولت بلند
مرند بر آستان خمر و عالچخاب

حرف متاء

گر دمی از بخود در تن بر چسب است
مرمایه سعادت دنیا و دین است
کشیم تسبیح روز و لی شمع افنا
مر صبح روشن از نفس آتشین است

تا خاک استمانه آن نازنین ندیم
روی نیاز امل و فابریزین است
آن شش و اع نیست که بر چهره هست
گر دمی ز کوی دلبه زمره چسب است
با دست کلام ریاضی تو ایدیم
این کنج نامه است که در آیین است

وایضه

آرزو دار و دل از یاقوت جان خوش
ز آنکه پرور و روشن آب خضر حی لایموت

نش حال دوست بر ابطاق خم عاشقان
مینماید چون کس در پردای عجبوت
نامه عیشم سبجل شد بنام عاشقی
کی رسید دعوی عقل بی ثباتم باشوت
ماند بی آن نه دلم ماضی نیست و نیست غم
مینماید داغ او چون اثر دولت زحوت
که ریاضی لقمه راحت بخوید دور نیست
بی نوا یان توان خوان بلاد از مد قوت

وایضاً

کرد و روم از تو نفس تو ام در نظر نیست
دلش تست دولت من این قدر نیست
بالین عیش در خور این در نیست
خشی ز آستان تو ام زیر پیر نیست
قتل مرا حواله تیغ اجل مکن
کز چشم نیم مست تو ام مینظر نیست
بر باد او جانب مسجد کجا روم
شبه رخ نیاز بران خاک در نیست
کز نیست بخت آنکه شوم منشین تو
نظر ره جمال تو در رکعت نیست

از شکی معاش ریاضی غنیمت باش
کز خوان عشق قوت تو خون جگر است

وایضاً

من جدا از یار و یار از من جدا افتاده است
ایچنین مشکل که من دارم که افتاده است
نمایند از درون شیشه همچون رنگی
عکس آن لب تا درون چشم ما افتاده
به جای بکریتم از غم نشاتم میداد
انگ کلک و نم که درت جای افتاده است

از سگاف سینه در دل بر تو سمع است
مچو نور مد ز روزن در پیر افتاده است
که ریاضی را پیر بوسیدن پای نیست
روز و شب چون خاک در کویت افتاده

وایضاً

سینه من سپریه کمان ابرو است
دل آشفته کیسوی سلیس است
ماه نواز پشم چرخ بدین کوته است
یا مگر همچو شمشیر مالان ابرو است

در غباری که بر اینکخت صبا از کویت
بهر پیرامن نازک بدمان خوش است
که لب آب روان خوایی و که کیریا
در زمان میل تو ای سپر و بدیکر سو است
که ریاضی نکند کوپه سخن در مید
تو بجالش نظر لطیف فلک خوش است

وایضاً

کعبه اهل شرف خاک پر کوشی است
بنامه ارباب دولت طاق ابروی است

فرش لعل انداختم سخن پیرای دین
ز انکس اینجا جلق کاه قد و جوشی است
می کند از هر طرف نازک میانی عرض
خاطر من ز آن میان ای نازیبی
عاشق اشناوه را که نیست فزون پاس
از چهره رو مانند خاک اشناوه در کوشی است
می کشد بر لوح عفتل عاشقان خط خون
نقطه گز مشک تر بر صفحه روی است
بر ریاضی ای پری رویان خاک کند
روز کاری شد که این مسکین دعا کوشی

ولم ایضا

خط بنفشه روی کل و موی سنبلیست
 پروپمن بری و رخت و پشته کلست
 در بوستان حسن و ملاحت ز آب نا
 غلست قدیار که بوسته در کلست
 موشم ز بود ساعد تو زود و پیش
 از دست رفت صید چه جای تعلست
 در دور صحف رخت از خط مشکوی
 دایم حدیث اهل نظر و تسلیست

بر فرق اثواب کندیت عین
 ای دل ملو که بر سپر آن شوخ کاکلست

بی روی و عارض تو ریاضی پشته دل
 در دام غنم اسیر خزان ذیدست

وایضا که

پاکه قد تو در باغ جان نهال منست
 به جمال تو خورشید بی زوال منست
 باغ عشق تو ای سپر و قدم انعم
 که کاینات پر اسپر بر بال منست

طلوع صبح سعادت شب فراوان

پهن طالع ماه خجسته فال منت

سزد که ملک دو عالم شود بریز ^{کین}

از آنکه خاک درت پسند جلال ^{منت}

بسخت جان ریاضی تابا ^س

بناله بحسری دل کواه حال ^{منت}



جانرا بسوی دوست خیال غمخت

وین ناله که می شنوی ^{حس}

پسوی سر شکست با تجارت نظر ^{من}

در چشم عاشقان تو دریای ^{رحمت}

جولان مکن که صورت نعل ^{نمد}

بر سینه شکسته دلان داع ^{تست}

می گشت دوش بر منغانم ^{بر}

می خور که روزگار جوانی ^{غمخت}

پسکین خبر نداشت که این ^{در}

درد و ر عشق پرورش از جام ^{منت}

از کوی اوریایه پسکین ^{کار}

پچان اسپر کند مجتبت

دلم را از روی کلغذ است
 که اندر پند از روی خار خار است
 بتغ و دست باید جان
 بر ک خوش مردن سخت کار است

من خود را از اندوخته
 این کسب خاکی را بکار

به آب دین شویم بخت صبر
 که بر لوح دلم شش کار است
 نه شامی به آن کل میل و آم
 که درم گوشه چون من

مخو زین پیش از اردل من
 خراب تست میلین و زکا
 چه میدانی ریاضه را ازین
 پاک کوی ترا دیرینه یاد است

و ایضا که

دلم بی تو هرگز قرار نمی داشت
 بکوی فراغت گذار می داشت
 بی درو با دید مجنون و
 بدین ناخوشی روزگار می داشت

جد اینی محبت از من آن پندل

به صحبت خاکساری نداشت

ازین پشتره صر روزگار

چو توتند خوش پیواری نداشت

ریاضی از آن زود رینسته

که بنیاد پستی مدار می نداشت



بر آن قد نبیل مشکین او از باد می پد

مشال عاشق چنان که بر شمشاد می پد

چو پروم قبا ی ارغوانی رنگ می بود

تو کوی برکت کل بر سو پس از آدمی پد

جناپن و مجو انصاف خود زان شپسواری دل

که آن سلطان ز مطلق مان عیان و آدمی پد

ز خاک مقدم شیرین بر آن که می خرد

صبا و پروهای دین فرما و می پد

دل آشفنت ام زان روی سودای خون دارد

که در زلف پری رویان جو رسی زاد

ریاضی طس آن شوخ را چون باد می ارد

کند آرزوی بر دل ناشاد می پد

ولایت

آن بری رخسار آمد جای در دل گرفت
 مرغ جاتم را بتغ غمزه بسمل گرفت
 اهل و لرا آن بری در یک نظر دیوانه پاشت
 عقل را چه آن آن شکل و شمایل گرفت
 رفت آن عیسی دم و انگشت در جان کندم
 زیستن را بر من بچاره مشکل گرفت
 از فروغ ماه رخسار هجب آن را می خوش
 نور قدسی را چرخ غایت دل گرفت

رفت از عالم ریاضی رو با خود مهر او
 سگرند کر هجب آن مقصود حاصل گرفت

ولایت

نخن چون زبان دمان گویم حدیثم فحش کرد
 و کر نام لبش کیدم دمانم شکر کرد
 مروای آه سوزان سوی رخسار عفت
 خواهم باد گرمی کرد آن کلبه ک ترک کرد
 اگر آن شمع شامی بر به خاکم قدم نهاد
 شود روح منش بر روانه و برگرد

ز کرد و اب دو چشم صد جاب سوز
وزان بر یک برای دیدت چشمی
ریاضی در حرم وصل او چون نمی
همان بستر که بسکین چون بکان پروان

ولدا یضغ

پیش قد خوش خرامت سرو از رقصار
عارضت کل را از روی نازکی بر خار
تابه ابروی تو کردم نسبتی محراب
پیش مردم زمین تا آخر شیت بر دیوار

بعد مدون بالش رحمت بود بایلین
کز توانم زیر پر خشی ز کوی یارین
طوطی جان روزگار می شد که در دام
تلخ کام از شوق آن بختی شکریا
حال غنچه بوست یارب پیش آن چشم
یا مگر آسوی مشکین نانه در کلزار
هر که شد پاپسته ز نچه ز نماره تان
چون ریاضی روز و شب در حلقه کفان

ولایضغ

اکبری روی او روزی گذر بر گلشتم ^{اشد}

شال چپ کل صد چاک در پیرانم ^{اشد}

نمخوام که در محبت برای خویش ^{اشد}

ز راه کرم تر پسم آتش اندر سپلنم ^{اشد}

شب تاریک آن بهوش نمخوام ^{اشد}

ز رویش بر تو شمی درون روزنم ^{اشد}

ز بهر طعمه زاع و زغن در وادی ^{اشد}

ز دیدن دم بدم حلت عکس در دامنم ^{اشد}

سرم باریست بر کردن جیات دیکر نیام ^{اشد}

بزیر پای او این بار اگر از کردم ^{اشد}

ریاضی کشت صبر خود اگر کرد و افرم ^{اشد}

ز برقی آه نه دم آتش اندر حسرتیم ^{اشد}

وایضه

دل که در عشق تو آتش ز ناله و نودی ^{اشد}

انچنان رفت از من بدل که پندی ^{اشد}

بج کس هر ی ندید از ماه رویان ^{اشد}

غنچه این باغ را بوسی و فادای ^{اشد}

زلف او بر بست ز نچه جنون بر پای ^{اشد}

ورنه این چنان را از تو کرشایی ^{اشد}

تا یکی زاری کنم اماده بر خاک درت
در جبهان هرگز کسی عاشق ندین ^{زاری} شود
باریاضی لاف یاری میردی ای ^{فا}
ریختی خوشن کین این یاری زیار

وایضگه

نیت دله اری که فکر جان غمناکم کند
چون زرد از پشته شک لاله کون باکم کند
زود میرم تا برون آید کیا از تیرتم
تو پیش باشد که میل سبن خاکم کند

کوتب عدم چو کرد و دیان ^{بگفت} میجو اتم
جامه تبه من از پیرامن چاکم کند
مرغ نالانم بدام دل گرفت آرم
شپسوار من چه باشد صید قه اکم کند
دو پست را در خانه دل کرده ام ^{شک} جان
دور بنود کر کسی نسبت باشد اکم کند
ساقیا پسکین ریاضی سالها غمناک است
پناعت می ده که در یکدم طرناکم کند

ولما یضگه

تا بکنز سبز لطف تو ام اقرار بود
 در رپکے در بد نم رشته زنا بود
 دارم امید که سپرد در قدم یار نیم
 کرم اقبال و بد و پست و خدایار بود
 لاله در جامه خونین که کشد بر خوب
 علم کشته خوبان پشتمکار بود
 کلمه پیش ورت ناله که از یار نیست
 کز فغانم نک کوی تو در آزار بود
 حال شقای ریاضی که اسیر رحمت
 داند انکس که بدین روز گرفتار بود

وایضہ

جان دم سکرانہ کرتی قتل میں کشد
 سپر مباد انرا کہ از شمشیر او گردن کشد
 دوستان خود در ابا و در عشق چوں کنم
 نازینی سیکے روا باشد کہ نکست من
 بر کسم از تن لباس زندگانی چوں نما
 آن قدر زورم کہ زمین پس باری پر
 پیش ولد ارپست جان یارب ^{رمان} ابا
 سوخت آن چاں تاکی اسطار من

زان گمان ابرو ریاضی که پابدناوی
مجموع میل سپردن اش در دیده روشن کشد

وایضگه

بهر قلم اگر آن شلوخ روان خواهد شد
هر کی در بدنم رسته جان خواهد شد
گفت پیر شوم تا شود افکار دولت
هر چه آن عهد شکن گفت همان خواهد شد
که چنین گزیده کنم در جلد از تو بهیمن
چشم پوی در دوشت روان خواهد شد

دلم از بحر تو در آتش غم خواهد سوخت
چشم از شوق تو خونابه چکان خواهد شد
استخوانی ز تنم مانده و آن هم روی

بر سپر کوی تو پامال گمان خواهد شد
بوفای تو علم گشت ریاضی و شهر
نمقی دار که مشهور جهان خواهد شد

وایضگه

باز عقل مصلحت پس پریشید اسی کشد
ای عزیزان چون کنم کارم بر وایتی کشد

پی خطش نویسم چو اتم پسو او دین کشد
بعد ازین خواهم قلم بر لوح بنیاید کشد
وامن عیشی بر یزید را آوردی علم کشد
که توانستی بر از چسب توانایی کشد
اهل دانش را بدور نخبه رخسار تو کشد
عشق خط نخبه بر او راقی دانای کشد
بس که همچون شمع دوش از بجران می سوخت
آتش اتم علم بر چرخ مینایی کشد
هرگز از نه وصلت ریاضی را دواید کشد
پاهای در کنج محنت رنج شمای کشد



دور از آن رخ هر جا چاره ساعه کشد
بی لب خندان او خون گریه و دم کشد
کاشکی آید اجل سپردن دین کشد
آستان دوست از من چند در پیر کشد
که بنجاک کوی او پسرم برای شوم کشد
خازن فردوس آب از چشمه کوثر کشد
بس که کریم مرثی اثماده بر خاک کشد
صبح در بان تو دستم گیر و از کلن کشد

تاریاضی وصف خطبه او سازد
جدول خون از مرده بر صفهای

وایضگ

شب اندون مارا روز شادی روی یار
بمال ابدوی آن به چین قوس الهی آمد
بعد خون جگر پرورده بودم سپاهان
برای خوردن عجب سای او امروز کار
قضا از آب و خاکم خانه رنج هر غم
و لیکن چون بنامی صبر من ناپستوان

عجب نفسی بر آمد محض دل را که خندین
بود و ز شش در بحران و توانید پند
نه امر و نه پست این اشکی مسکین ریاضی
که او از مبدأ فطرت پریشان روزگار

ولیدایضگ

مرکز آن بدعهد کاری بر مراد من نکرد
گشتم از چیل فراموشان و یاد من نکرد
بار با کفتم که دل بر گیرم از دلبه ولی
این دل خود کام مرکز انقیاد من

کوه را بر کند آه من ولی آن شایع
بج کایمی استرازا از شد باد من
به تحریک صفات خط او خست سیاه
چیز سواد چشم خون نشان بداد من
چون ریاضی بار ما کردیم نظم مش او
یکم آن سلیطان خوبان میل داد من

وایضاً

جان خوبیدی برآمد یار یار من
بر سپهر رامش که از یدم که کار من

یارب از باغ جهان هرگز گل شادی
یا به رخ می در روزگار من
باد از گردن فدا دامن چشم پر غبار
چونک جولا نگاه ترک سپهوار من
روز عیش من مبدل شد بشام در غم
غیر برق آه شمع شام تار من
در جهان نام ریاضی را بغزت کن
تا که از خیل سکان کوی یار من

وایضاً

عاشق مسکین ترا دید و ز شاد پی جان سپرد
 یافت کنجی مغلس چپ را از دوق
 عکس آن لب و چشم بر تر از خون
 در قدح صافی بود پیوسته بر بالای
 عاشق مسکین که بود از یم اسگ خود غنی
 روی زرد خویشش یار برد و ز شرم
 سیل اسگ من اگر زینسان فروریزم
 مرد ما بر ابر پر کوی تو خواهد آبت
 بود در خوبان ریاضی بس که آب از دیدن
 تشش نام و نمک را از تنه پستی تو

وایضه

مرا در منزل جانان اگر روزی نزل اند
 گذارم تحفه جان پیش او باشد قبول
 شود از پر تو صبح سعادت کجبه ام
 درین ویرانه آن مه را اگر شامی نزل
 ز چشم به کجا اشکی چکد کله برون آید
 مثال قطره خوی که ز رخ پاک رسول
 تن خود را از آب دیدن در شو و جوام
 درخت زندگی زان مشت که نذر نزل

و خول

پردیوانگی دارم ز کیسوی تو کاری کن
که ز پندری از آن در کرون ^{نضول} اهل
ریاضی ناتوان شد ای اجل تدکاری کن
بکج نام ادبی تا یکی مسکین بلوالفت

حرف اول

در شب بدین سوپس که خیالت کند که
دارم در دودیدن خود بارش
در قامت تو احسن تقویم را ظهور
در صورت تو معنی فی احسن الضو

هرگز نشد خیال جفا از دلستان
ز آنرو که ماند در همه کالشی فی الجحر
چشم هر شک خون کشد بر پیرمه
هر دم بنوک پیچ زند پان بسکر
چون صبر من و غای تو در خطه کم شو
چون مهر من خجای تو در ذره پشتر
بر لب رسید جان ریاضی ز جور تو
که که بچشم لطیف بر احوال او کند

وایضاً

شد پس زلف بر رخساره و بکمر
حلقه زو بر خنجر من کل مار عجب بکمر
یار سینه زد که پاشی کرد و دود و غم بکمر
فتنه بر پای می شود و در گردش ساع بکمر
بر دست نوشته ام احوال خود با خون چشم
تا و قونی باشد ت ای جان عالم بکمر
تا بر آرد فتنه جان از خانه دل چشم او
میزند سیخ از مرده چون طاعنی کار بکمر
پرده بکش و از رخ و بر مصحف عارض بکمر
آیه انا فتحنا را بشک تر بکمر

ای ریاضی هر که در دنیا لغت را بشکست
کو پای و طلعت آن شوخ به پیکر بکمر



به شکست راز مرده و در از آن کل خست
بوی وصل و وانم همیشه بر پند خست
که اختیم به شکم درون بوی چشم
که تا بنام تو سپاریم لوح چسب خست
برای آنکه کزندش ز چشم بد زست
زطره پیش رخ او بخت آن ری طومار

بجز زنده از انم که پرو را در باغ
کمان برم که قدست و کیه مشن کنان
ز دانه های دل خلق همچو تسبیح است

دو زلف یار که بر بسته ام از زلف
ز بحر چشم ریاضی و قطره های سر
پاله است لبالب ز دانه های



گو گشت آن در گوش و از لطافت
میکند با آفتاب از یک کرپان بد

آن پری کان یوسف عید پست دمی شد برا
هر که دیدش از تخته گشت ماند اشته
در انگشت من بکشتن داد و در عیش

عاقبت در راه افروخت از تمیها
کل ز رخسارش نشان نمود و شد سلطان باغ

در چمن زین و جب بامردم و بد بیا
بس که ز دور پای اشکم خارش کان درش

هر کجا پامی نی میگرد و از خون خاک تر
تا نویسد قدسیان شعر ریاضی راز

صفحه سبز فلک را کرده اند نشان

وایضه

از پاض رخ اگر خط تو آید به طور
قلم صنع شود مشک نشان بر کافور
نیست غایب ز نظر شمع رخ روز فرا

آتش آری شب تار نماید از دو
که چو پستان ارم حسن تمامی و
نیست پیش رخسار تو خالی ز قصو
تا بینم رخ او بر درخش آیم هر روز
محو موی که رود از پی ویدار بطور

کشت رویم سیه از عشق و لیکن

خال مانند ازین رنگ بر خواره

از جهان رفت ریاضی تنباهی وصال

برد بخت در رخسار تو کورش بر نو

ولدا یضه

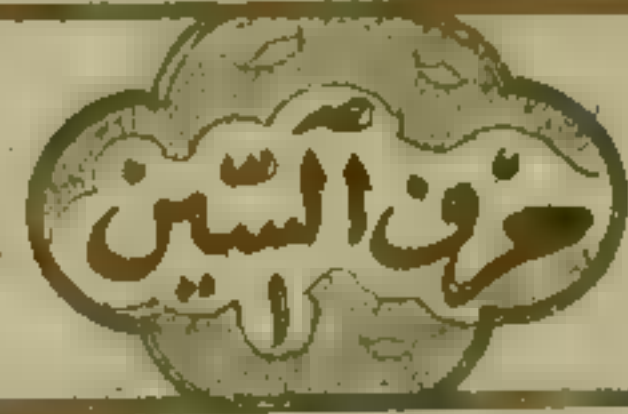
چرا از روزی مرا شک را ای سهرابین

دم از خون میزند روزی اگر میکش

درونم بس که پر خونست و دم می کشم

ز خالم بعد مردن چشمه خون میزند

چو سلطان غمت در عرصه دل خیمه زدای جان
بخود از دواغشای تازه سر بیاور
بسوی کلبه ام بر عیادت که قدم نه
بر آید جان سپارم با پستبمال او از
ریاضی مردم از غیرت که چنان میسازد
که یکید دهن سیمین او را پر دهن



ای دل نغیر عشق مکن شیوه سوس
کز افزیش تو غرض عشق بود

دیدم نزار قشنه زینک دیدن و منور
نظار جمال تو ام میکند سوپس
از اسکت من براه تو هر قطر لاله
و آن لاله از جهای تو در ناله چو ن
باز آیی ای سهای سعادت که پی تو شد
بر مرغ روح سینه جان چاک چو ن
در بحر روی او پست ریاضی خسته را
غم یار و غصه سمد و اندوه



خون خور و چنان من از دین ^{بر} تر

نابیدن بجهای من از مرغ سحر ^{بر} پر

باد از در و دل از نشان ^{بر} میدام و

ای جان بد را و ز دل آوان ^{بر} خبر

خاک در او را بمب کبر ^{بر} قدرند

خاصیت این سره زار ^{بر} باب نظر

از راه ورع کعبه مقصود ^{بر} دنیا

پوی ^{بر} سرم در راه روی راه ^{بر} دیگر

عمر ^{بر} نیست ندارد و خبر از عیش ^{بر} ریاضه

از وی سخن ^{بر} پسوز دل و داغ ^{بر} جگر ^{بر} پر

حرف کشین

آنکه کوتا ^{بر} پست دست عالمی از ^{بر} دوا ^{بر} منش

رشته جان در ^{بر} تنم تار ^{بر} پست از ^{بر} پند ^{بر} منش

شام ^{بر} بجران شمع را ^{بر} پسوز ^{بر} دلم ^{بر} روشن ^{بر} منش

بر کشیدم از ^{بر} بکرا ^{بر} ای و ^{بر} کرد ^{بر} دم ^{بر} رو ^{بر} منش

در ^{بر} زمین ^{بر} دل ^{بر} اگر ^{بر} عاشق ^{بر} بکار ^{بر} دهم ^{بر} صبر ^{بر} منش

ز ^{بر} نکت ^{بر} رخسار ^{بر} تو ^{بر} آتش ^{بر} میزد ^{بر} در ^{بر} منش

می ^{بر} که ^{بر} از ^{بر} دم ^{بر} مر ^{بر} بشی ^{بر} مانند ^{بر} شمع ^{بر} از ^{بر} پسوز ^{بر} دل ^{بر} منش

در ^{بر} غم ^{بر} شمی ^{بر} که ^{بر} مر ^{بر} کز ^{بر} دل ^{بر} پسوز ^{بر} و ^{بر} بر ^{بر} منش

که شب بحر ریاضی اچنین باشد در آن
صبح ترپم استخوانی چند ماندارش

وایسته

خط لب تو برودل از مبتلای خویش
منکر شد و گرفت نمک زیر پای
بر خلق مشبه نشو و قبله گر کنند

نفس پریم سمند تو قبله نما خوش
نبود عجب ز روزم آتش علم زند
شها که بی تو آه کستم در سپر ای خوش

گفستی تیغ غمزه کستم اهل عشق را
مار ایمین مراد بود از خند ای خوش
از بس که کشت در شب مجذبان ^{ضعیف} غم
زور آن قدر بماند که خیم ز جای
دیگر مخوان بعیش ریاضی مرا که من

در ماند ام بدرودل مبتلای خوش

حرف العین

نیست آن پرچم بر درودل ^{مطلع} من
میند تیغ جف بر کردم لایق قطع

شش

صورت خط تو بر این جان

شش رخسار تو بر او راق چشم منطبع

من نه آنم که در دست پیرون روم نازدم

خاک کردم کردم از کویت کمرود

زلف آن پرجم را چند آنکه بریدند

یک پر مو هم نکشت از جور کردن

بر ریاضی دیدن رخسار زیبا و است

نیست ممکن که تماشای تو کرد و مشغ



زین پیش اگر چه خلق گرفت ز ما بس

عشق آمد و نماند نشانی ز ما بس

هری ندید و دید ز خورشید طلعتی

ز آنرو گرفت گریه من کونه عشق

میریزد آب چشمه خورشید بر زمین

روزی که می شود در روی تو در عرق

بهر مطالعه چو نشینم بکوش

دل در خیال و دست بود چشم برق

خواهم در آتش اگلم اجساد ای خوش

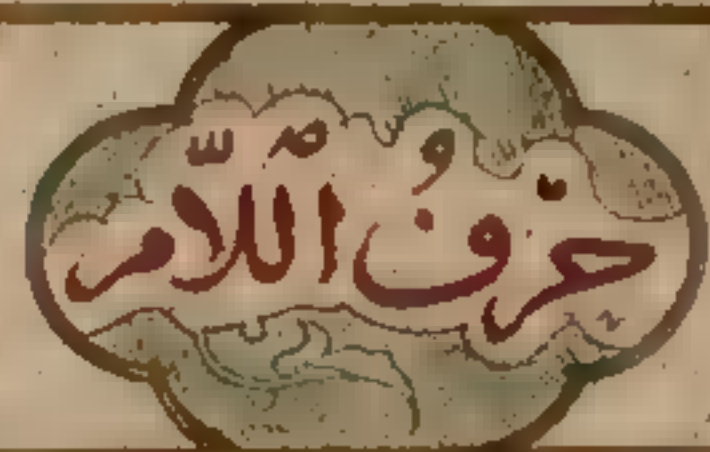
از بهر آنست میدادش دیگر بی سق

شیران کر بندش از رشتای اسکت

روزی شود و مجد چشم و ورق

بر آستان شهر ریاضی مقیم شد

هرگز زلفت بر در کن از برای دق



ای هر دم در تو خانه ویران دل

داغ تو عشاق را شیشه ایوان دل

رشته عمر را کواجل از هم کیسل

چونک بدامن رسید چاک کریان

چشم و چهار را میکنم آستانم

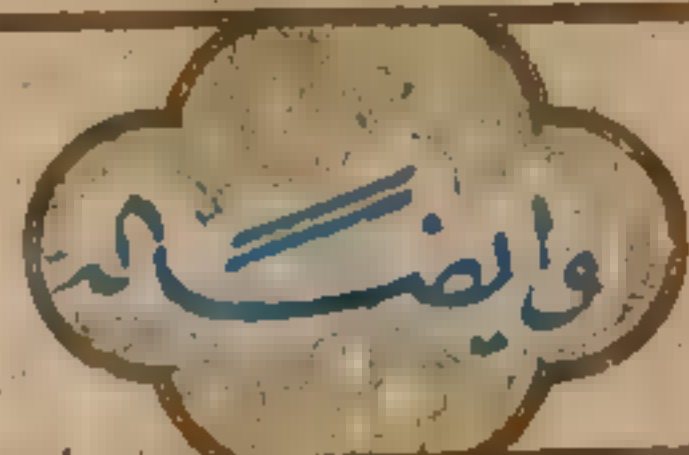
تا بنویسم بر قضا چنان دل

پیر من صبر من پاره نکستی چنین

کز نزدی شوق او دست بدامان

دل ز ریاضی برفت در طلب وصل

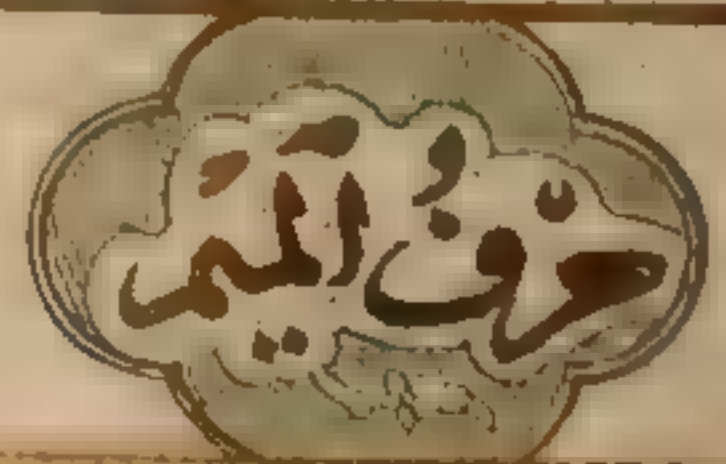
سینه مجروح او سوخت ز بحر ان دل



چه می پرسی نکار از من چار حال دل

تو خود بتر میدانی که در روی منزل

کباب دل اگر پیش تو آوردم کجاست
 نشد و شکر ویران نم چندی
 چنین که جام عشقت جرعه نوشیدم
 که در بازار رسوایی درایم مست و لال
 نیارم آه زود بگر محبت چون نمی آید
 ازین باد مخالف کسی مقصود
 ریاضی با تو چون گوید حدیث سنی سوزا
 زبانش سوخت جان من ز آه آتشین دل



همه شب بادل خود وصف حالت کویم
 قصیده در جدایی خیالت کویم
 واعظان قصه دیدار و قیامت کوند
 من مسکین سخن روز و صالت کویم
 پر خط و عطی شود چن ام ایسم
 پیش بر کس که حدیث خط و خالت کویم
 کشته ام در غم مجوان رخت شیشه حال
 من پر کشته ندانم چه حالت کویم
 در عشق ریاضی بجهنم نام برآ
 تا درین شیوه زار بباب کمال کویم

ولایت

شب بجران حوشم از آتش دل تا بکی سوزم
 پای به که از رویت چراغ جان ^{را فرزم}
 تقسیم شد که خواهم در شب تاریک غم ^{روزم}
 چنین کز دود و دل به دم و کز کون ^{شود}
 خیال و لب بای صد کن ز دبر رک جانم
 نمیدانم که باین شسته چاک سینه ^{چون}
 اگر تابوت پوش من شود فدای ^{دولت}
 پادشاه جامه کز گریه زین کشت ^{امروزم}

حدیث پوز خود بامر که گویم باور ^{نما}
 برای آه آتشبارت مار و شن ^{پوشم}
 دو تاشد چون کمان قدریاضی ^{ازان}
 زانک سرخ و روی ز رو شود ^{تو}

ولایت

نزار شکر که سپردم کند تو دیدم
 برستم از غم و خود را ایر ^{ند}
 نمود در نظر من چوب دارای ^{خوبان}
 بسوی سپرواگری قد بلند تو دیدم

نه از نعل بگندم بروی سینه بنان
 در آن زمین که نشان سپهر سمند تو
 چرا برم پس ازین احتیاج پیش طلبان
 دل شکسته خود را چو در و مند تو
 از آن نفس دم ازاد کی زوم چو رها
 که خویش را از اسپهران مستند تو



جان من در از چاک سینه خواهم کشم
 از فغان و ناله او چند در پیشم

صبح نهدار و موذن چون فلک روشن
 نیم شب کاین آه اشبار از دل کشم
 رشته جان را ز بهر آنکه دوزم چاک
 بعد ازین در پسوزن در گمان خوابان کشم
 در جهان خاص از پی خون جور و دم آورده اند
 چون روم در بزم اهل عشرت و سماع
 از بخت روزی که دور افتم روم سوی
 پیور را بریا و شمشاد قدرت در بر کشم
 ای ریاضی خاک کشم در عشق تیان
 چند ناز آن بت شکن دل کار کشم

وایضه

خزان رسید و چو ابرج مسکرم
 ز بحر کلخ خود زار زار میگردم
 رو و بیل فنا رخت میتم زنی
 بدین صفت که من خاکسار می گردم
 فزوده ام ز دم سر و دمیو شمع بر د
 ز سوز خویش شجای تار میگردم
 نزار قطرس خون میچکد ز سرمه ام
 و می که بر پیر آن رکب دار می گردم

درون خانه محنت ز غم ریاضی و
 ز جور بخت بد و بحر یار می گردم

ولم ایضه

بی جمالت خار نو میدی زستان میگویم
 و ز درخت کل بجای غنچه پیکان میگویم
 پیوی بستانم چه خوانی هر کل جیدین
 روز کاری شد که کل از خار مرگان
 تا چرا دادم عنان دل بدست کاری
 از دامت پست دست خود ندان

مخت فرما و ز ابارخ من است ملن

مکنم مخت جانی کوه اگر کندست من

بس که ریزم و انهای اشک کلکون و وارزو

مکنم در زمان صد تکه لعل از کرپان

چشم پر خون ریاضی خون کین لعل شد

برونی از یکن محبت نام جانان



حیات خود چکنم چون در ان خیابنم

بجز چند زیم تا بل غدا بیتم

چه احتیاج بمطرب مقام عیش

چو در نفسیر درایم کم از ریایم

بر آستان تو خوردم نه از ریغ و سوز

ازین جناب کزیران هیچ بابیم

ز روی خویش بر افروز روز عیش

که با وجود تو محتاج اقبالیم

سوال بوی از ان لب اگر تو اتم کرد

ولی چه سود که شایسته جوابیم

زیل اشک ریاضی و می نیست گذر

که بچو مردم دیدن بریز آبیم



میکنم جان برامید انکب آبی برسم
و ده که با این درد دل عمری سپرم
دو زخمی شد کلبه ویرانم از دهایم
آن بشته روندانم چون در ایدازم
نم گرفت از آب چشم من نیایم
ترسم این غمخانه ویرینه اشد بر سرم
هر جایی از پی بزم شود پستی
که به روی تو عکس انگذ بر ساغرم

می نویسم وصف حال دوست بر طباقم

قطره های خون بجای شوی پندم

حقه یا قوت آن لب کی بکامم

چون ریاضی کرد چهره پست از دیدم



که خرد جان فدای سر و پیشم
ورزشیند جای در چشم جهان پیشم
از شراب عجب تازی پس که کسرم
بکنند از بار سپهر خشی که بایشم

کریمه تلخ که شست از حد بلوی اوروم
خند در یون از بهی شمش کرم
غیر را ترپسم که میل دیدن و شش
پیش کس زانرو نمیخواهم که تحسینش کنم
دل ندارد و ذوق گشت و کوی اهل
بعد ازین آن به که در پس عشق متعینش کنم
میکنند دعوی دین داری ریاضی روز و شب
یکن ای به جلوه کن تابی دل و دگر



شب که پیر بر آستان و لستان خودم
از جگر پر کاله انجاشان خودم
دوستان تا چند نالم خاتم آن بیکجا
ز انکس میخواستم که مهری بر دمان
ناله عودم چکار آید روم در کوته
چند کاسی کوشن بر آه و فغان خود
من درین سو داکه خواهم پادین منزلها
مر شبی تار و زپیر بر آستان خود
بر تن فرسوده بار پسر کرانی میکند
بر پسر را مش روم بار کرانی خودم

ای ریاضی ناوک او کز بدین خاک
سجودش در میان استخوان خودم

حرف النون

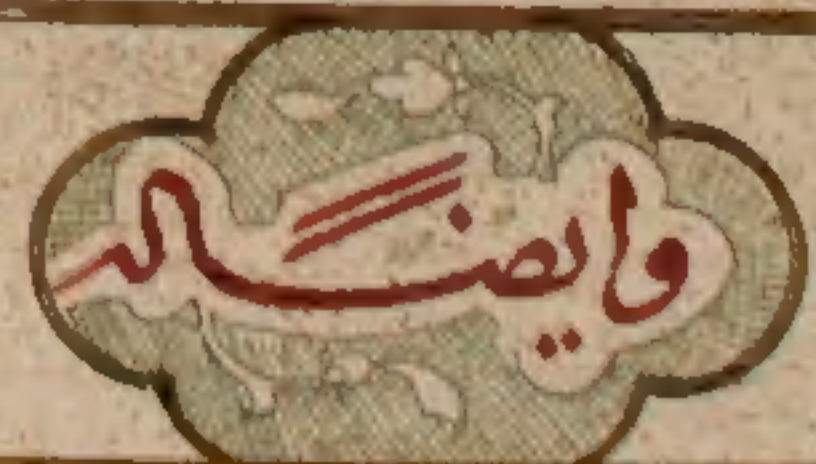
خوش کشتیست جان من ای سروین رشتن
در روی زو اعفای تو کلماتی آتشین
در کوی دوست است ماره می دهند
تا چند خویش را زنده از غصب بر زمین
از شوق ساعد تو چو گل جامه می دم
پنهان مدار و پسته کل را در آستین

بر من ز دوست اینه طلسم رسیدن است
داد من نیک پسته ده ای شوخ زبون
در کوی او ریاضی بحساره خاک شد
باشد بدو کذر کند آن یار زنا

وایضه

بازم ای زخمه بودی وانه خواستی ساختن
راز پنهان مرا افسانه خواستی ساختن
اشنای میکنی بامه کسی بر زخم من
عاقبت از خود مرا پیکانه خواستی ساختن

از حرم دل اگر غایب نه ای کج کس
 و که این مسموم را ویران خواهی ^{ساختن}
 زاهد امیرغ دلی را چون خواهی صید کرد
 تاکی از تپسچ دام و دانه خواهی ^{ساختن}
 فرض میکرد و طواف کعبه ام بر اهل دل
 کربشی نمزل درین کاشانه حوا ^{می}
 کربشی خواهی ریاضی باده نوشیدن
 ساغر از چشم و زدن میان خواهی ^{ساختن}



کدشتی از سپریاری زدی شکرین ^{کس}
 لباس ناز پوشیدی نشاندی استین ^{مین}
 نهانی باکر شمع چند سوئی دیگران ^{پیشی}
 مکن دیگر چنین ظلم صرح ای نازین ^{مین}
 قدم بر خاک می ماند نه بر خیار کردم
 ز روی کامرانی صد شرف دار ^{مین}
 ز چشم بگذر و صد بار و یکم ننگر سویم
 ز می اوقات بد کرد بگذر و عمر چن ^{مین}
 مرا از شد خویشی کردی ای شوخ دشنامی
 از آن بستر که گوید دیگر صد آه ^{مین}

ریاضی وار کردین در پسر و کار تباران
روای زاهد خدا را طعنه کمتر زن ^{بر من}



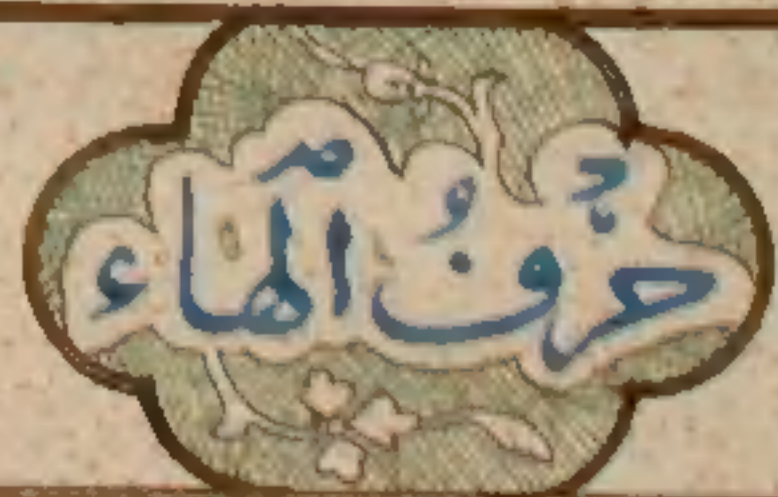
بر پسر کوی و فاع از گریه خونین
خار نو میدی بر آمد بر پسر بالین
پسنگها بر دل زوی بر حال من
گر شنیدی کوه کن افسانه ^{شین}
تا ز سودای خطش خون نماند ^{شد}
شد معطر عرصه دهر از دم ^{من}

شرح حال خود کنم در شعری اوصاف او
ز آنکه آن پی مثل مستغنیست ^{تجربین}
کر ریاضی و صفی چهار توار و قلم
برکت کل کرد و ورق از کشته ^{من}



ستاره ایست در گوش آن بلال ارد
ز روی حسن بخورشید نیز ^{هلو}
زمسک بر ورق مصحف رخ ^{سوخ}
نوشته کلک قضا لا اله الا ^{هو}

بلوح پسینه ز عین و فانیست و لای
کشیدن اند الفها پایا و قامت او
و فامود و دلم را و پنم کرد و بجور
من نیک پسته چه دانم که میکند دل
درون چشم پر آب و دل بر آتش
چگونه جای گرفتستی اگر نه جا
چو ترک چشم تو زو تیر در میان
کان تبتل ریاضی گرفت در بانو



کشته ام دیوانه و جاسیه ندارم خانه
شب بکوی دوست باشم روز و رات
واع مهندس میناید از شکاف سینم
چو نور مه که از روزن فست خانه
چشم عاشق هر زیب زلف خوبان است
کز مرده دارد بجز پوغبین و ندان
عاشق روی ترا صحن گلستان خست
پساکن کوی ترا فردوس محبت خانه
بر حالت موم چشم غریق اشک
در محیط افتاد موری از براسی دان

ای ریاضی از ریاضت بر لب آید جان
کام دل حاصل نکردی از لب جانانه



ز دست رفت و لم چند ناز و خوی
بسوی ما قدیمی نه دمی بدجو
غنیست سایل اسکم ز روی زبرد
که کرد بر لب دریای دین زرشوی
ز غمزه بر جگر تیر ما زخم کیشی
ولی چه سو و که سر کن بدل نمیکو

ز روی دوست چندی کل مراد اول
چو لاله عنبره بخون جگر از آن روی
غمین مباش ریاضی اگر کسی شدی
بس است این شرفت کنسکان کوی



ناح افقر العباد الی الملک الفنی
واعی الذل و له روح الله الشیر باهی
تجاوز الله عن خطیاته

